



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

www.roshtmag.ir
ISSN: 1606-9064

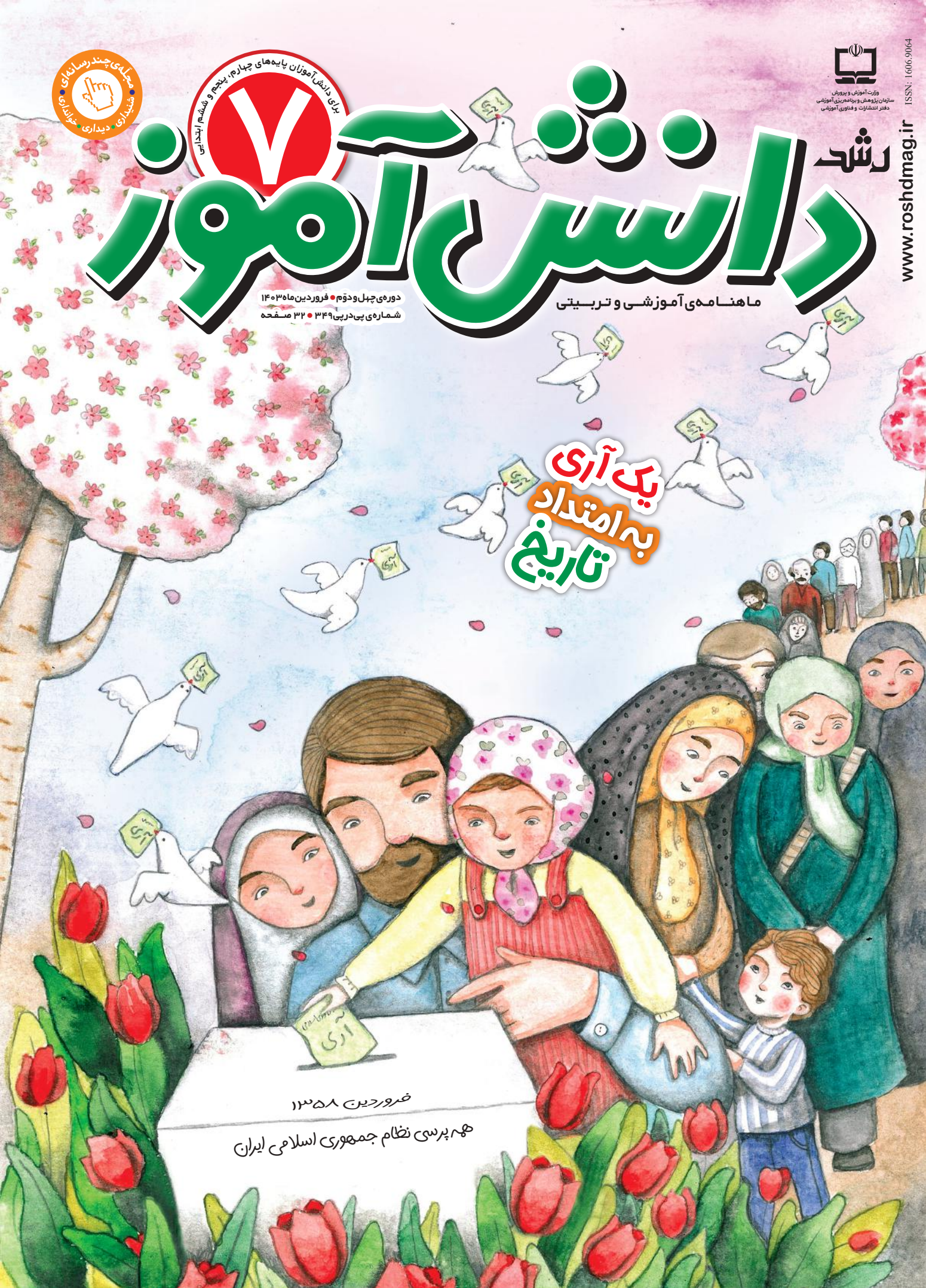
روشند

دانش آموز

دوره‌ی چهل و دوم • فروردین ماه ۱۴۰۳
شماره‌ی پیدری ۳۴۹ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

یک آری
به امتداد
تاریخ



فروردین ۱۳۵۸

همه‌پرسی نظام جمهوری اسلامی ایران

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُم



- ۱ فروردین آغاز نوروز
- ۲ فروردین وفات حضرت خدیجه
- ۷ فروردین ولادت امام حسن مجتبی
- ۱۲ فروردین روز جمهوری اسلامی
- ۱۳ فروردین شهادت حضرت علی، روز طبیعت
- ۱۷ فروردین روز جهانی قدس
- ۲۲ فروردین عید سعید فطر

خانواده‌ی مجلّات رشد همه‌ی تلاش خود را

کرده است تا این مجله در دسترس عموم دانش‌آموزان

قرار گیرد و همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن عزیز

اسلامی‌مان امکان تهیه‌ی آن را داشته باشند.

قیمت: ۹,۰۰۰ تومان

در این شماره می‌فوانیم:

- ۱ بهترین همبازی
- ۲ شاعر شو
- ۳ شعر
- ۴ دختری کنار نخل
- ۶ سروش کوچولو، نیوتن و ابوریحان بیرونی!
- ۸ درس‌هایی که از زنبورک‌زدگی گرفته شد!
- ۱۰ مادر بزرگ طبیه طبیب می‌شود!
- ۱۲ یک عیدی شیرین
- ۱۳ نان موزی خوش مزه
- ۱۴ به دنبال آرامش
- ۱۷ شماره‌ات را بشنو و بدو!
- ۱۸ دست بیگانه
- ۲۰ کوه نور
- ۲۲ یک کار تمیز
- ۲۴ سفر به سرزمین رویان
- ۲۶ هنر، هدیه‌ی خدا
- ۲۸ همه‌ی مسؤولیت‌های من
- ۳۰ رسانه و تبلیغات
- ۳۲ رمز فروردین

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



- ماهانامه‌ی آموزشی و تربیتی
- برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
- دوره‌ی چهل و دوم - فروردین ۱۴۰۳ - شماره‌ی ۷
- شماره‌ی پی‌درپی ۳۴۹ - اجتماعی و فرهنگی
- مدیر مسئول: محمّد صالح مذنبی
- سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
- مدیر هنری: کورش پارسانژاد
- مدیر داخلی: ندا نورمحمدی
- طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی
- ویراستار: سعیده نادریپور
- تصویرگر جلد: زهرا سادات موسویان
- شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، محمّدعلی ارجمند، زهرا خوشمهر، حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، محمّدرضا رشیدی
- کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور
- چاپ و توزیع: شرکت افست
- خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
- نشانی مرکز بررسی آثار: تهران
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ - تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲
- نشانی دفتر مجله: تهران، ایران شهر شمالی، پلاک ۲۷۰
- تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۸۹



www.roshdmag.ir/31a
ارتباط با مرکز بررسی آثار



nazar.roshdmag.ir



کانال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd_daneshamooz
در برنامه‌ی شاد منظر شما هستیم.

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir

دوست عزیزم! قصه‌ی مایک تجربه‌ی جدید را نشان می‌دهد. امیدوارم از دیدن آن لذت ببرید.



• نغیسه نجفی قدسی

بهترین هم‌بازی



شاعر شو



• محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: زهرا دفنوک

حالا بیایید خودمان را امتحان کنیم و قافیه‌ها را در این شعرها پیدا کنیم.

چه جای روشنی شده
محلّه‌ی قشنگ ما
شکوفه‌های شیشه‌ای
شکفته روی سیم‌ها^۱

چشمه پرید از خواب
لبخند باغ را دید
از شوق دیدن او
قُلْ قُل دوباره جوشید^۲

خانه‌ها را آفتاب
می‌زند رنگ نشاط
فرش‌ها را مادرم
می‌تکاند در حیاط^۳

بد نیست برای تمرین بیشتر، به قسمت شعر شماره‌های قبلی مجله سری بزنید.

اما نکات دیگری هم در مورد قافیه هست که در شماره‌ی بعدی در موردشان صحبت خواهیم کرد.

تا شماره‌ی بعدی، شعر بهارتان پر از قافیه‌های قشنگ!

۳. زهرا دلاوری
۴. فاطمه غلامی
۵. محمود پوروهاب

سلام به بچه‌های خوب اهل رشد!
سال نوی شما پر از روزهای شاد و رنگارنگ!
در شماره‌ی قبلی با وزن و آهنگ شعر آشنا شدید. در این شماره، به یکی دیگر از فوت و فن‌های شاعری نگاهی می‌اندازیم.

همان‌طور که می‌بینید، حروف آخر کلمه‌های «آفتابی» و «آبی» یکی هستند.

یک شعر دیگر:

دیگی پر از آش

یک شام ساده^۱

در دور سفره

یک خانواده^۲

در این دو بیت هم، حروف آخر کلمه‌های «ساده» و «خانواده» مثل هم هستند.

به این کلمه‌ها قافیه می‌گویند.

۲. مصطفی رحمان‌دوست

قبل از آن، یک بازی با دوستانتان راه بیندازید. هرکس کلمه‌ای بگوید و نفر بعد از او، کلمه‌ای را که آخرش مثل آخر کلمه‌ی نفر اول باشد، شروع کنید:

داشت → کاشت

سرد → زرد

باز → راز

هیچ → پیچ

سَر → پَر

این بازی در واقع تمرین یکی از قواعد شاعری است.

این شعر را بخوانید:

در چشم‌های مادر

صد دشت آفتابی

صد کوهسار پر برف

صد آسمان آبی^۱

۱. محمود کیانوش



یک حس شیرین

این جمعه با بابا بزرگم
یک اتفاق تازه افتاد
رفتیم ما با هم مصلّا
هم پرهیا هو بود هم شاد

پُر بود از سجّاده و مُهر
پُر بود از یک حس مبهم
در روز قدس انگار بسیار
ما متحد بودیم با هم

یک دفعه با هم ایستادیم
یک عالمه دست و دعا بود
وقت قنوت، آزادی قدس
حرف دل ما و خدا بود

ساکت کنار هم نشستیم
وقتی که آقا خطبه را خواند
این جمعه با این حس شیرین
در خاطرات دفترم ماند

● اکرم السادات هاشمی پور

سفره‌ی افطاری

مادرم مهمان که دارد
می‌شود روزش دل انگیز
آب جوشش زعفرانی
قوری چایش هِل انگیز

مثل یک نقّاش ماهر
می‌کشد گل روی حلوا
مغز گردو می‌گذارد
جای هسته لای خرما

شربت‌ی مخصوص دارد
با گلاب و تخم ریحان
می‌گذارد توی سفره
نوش جان روزه‌داران

● آذر صادقیان

لحظه‌ی دیدار

ای ابرهای خفته در دریا
رنگین کمان خفته در باران
ای روده‌های خفته در چشمه
ای جنگل پیچیده در مه

ای ابرها
ای چشمه‌ها
ای جنگل و رود
در انتظار لحظه‌ی دیدار
خواهم بود

● محمّد علی محمدی





• طیبه دلقدی
• تصویرگر: زاهده معینی

دختری کنار نخل

محبوبه داشت نوشته‌اش را پاک می‌کرد که دستش به دفتر غزل خورد و دفتر پرت شد وسط کلاس. جیغ غزل در آمد که: «آهای! حواست کجاست؟»

محبوبه هم صدایش بلند شد: «حالا مگر چه شد؟»

غزل گفت: «واقعاً که پر رویی!»

بعد با کنار دستش، ضربه‌ی محکمی به کتاب محبوبه زد و آن را پرت کرد. محبوبه داشت درس هدیه‌های آسمانی‌اش را می‌خواند.

کتاب چرخی در هوا زد و محکم خورد به دیوار. محبوبه احساس کرد گوش‌هایش داغ شده‌اند. قلبش تند تند می‌زد. نفسش به شماره افتاده بود. مشت‌هایش را چنان فشار می‌داد که درد گرفته بودند. حرف‌های

زیادی که انگار داغ بودند و گلایش را می‌سوزاندند، آماده‌ی پریدن به بیرون از دهانش بودند. اما او نمی‌توانست چیزی بگوید، چون فکرش هنوز میان صفحه‌ی کتاب درسی جا مانده بود.

یک‌دفعه نفهمید چه اتفاقی افتاد. انگار وارد نقاشی همان صفحه از کتاب شد. کنار نخل ایستاد. دو مرد روبه‌روی هم ایستاده بودند؛ مردی با لباسی سبز و تمیز و مردی خسته و ژولیده. مرد خسته و ژولیده که خاک‌آلود و اخمو هم بود، بر سر دیگری فریاد می‌زد و به او بد و بیراه می‌گفت. مرد سبزیپوش نزدیک‌تر رفت. ساکت ماند تا حرف‌های زشت و ناخوشایند او تمام شود.



دست روی شانهای او گذاشت و به آرامی گفت: «برادر، معلوم است که فسته‌ای! به گمانم تازه از راه رسیده‌ای و در شهر ما غریبی. بیابا هم به فانه‌ی ما برویم. فانه‌ی ما بزرگ است. تا هر وقت در شهر ما بودی می‌توانی مهمانمان باشی. اگر اسب یا پهل و غذای نیاز داری در اختیارت می‌گذارم. هتماً گرسنه هم هستی.»

اخم‌های مرد باز شد. خیلی جا خورد. سرش را پایین انداخت. توی دلش گفت: «ای وای! این مرد که خیلی مهربان است! این حرف‌ها چه بود که بر زبان آوردم؟!»

وقتی دست مرد سبزپوش را روی شانهای خود حس کرد خیلی خجالت کشید. عرق‌های پیشانی‌اش را پاک کرد و با شرمساری گفت: «مرا ببخشید. تا امروز شما و پدرتان بدترین آدم‌های روی زمین بودید ولی امروز از شما و خاندان شما بهتر نمی‌شناسم. خداوند بهتر می‌داند چه کسی را جانشین خود در روی زمین کند!»

با صدای زنگ مدرسه، محبوبه جا خورد. به طرف کتابش رفت.

غزل آب دهانش را قورت داد و یک قدم عقب رفت. محبوبه آرام کتابش را تکاند. قمقمه‌ی آب را از جامیز درآورد و چند جرعه آب خورد. نفس عمیقی کشید. دیگر داغ نبود و قلبش تند نمی‌زد.

آرام به غزل گفت: «از این به بعد حواسم را جمع می‌کنم. من باید وقتی از پاک‌کن استفاده می‌کنم، بیشتر دقت کنم. ببخشید!»

گونه‌های غزل سرخ شد. دستپاچه دوید و دست محبوبه را گرفت: «کار من خیلی بد بود. نباید کتابت را پرت می‌کردم. ببخشید! واقعاً ببخشید!»

محبوبه کتاب هدیه‌های آسمانی‌اش را باز کرد. درس «صبر امام حسن (ع)» را آورد. به نقاشی درس نگاه کرد. داخل تصویر، کنار نخل، دخترکی داشت به آن دو مرد نگاه می‌کرد. او لبخند می‌زد و خیلی راضی به نظر می‌رسید.



سروش کوچولو، نیوتن و اهوریحان بیرونی!

• علی زراندوز
• تصویرگر: سیده شکیبا میربزرگی

در بخش قصه‌درس به محتواهای زیر از کتاب‌های درسی دوره‌ی دوّم ابتدایی به طور کاربردی اشاره شده است: فارسی پایه‌ی چهارم، علوم پایه‌ی چهارم، علوم پایه‌ی ششم، کار و فناوری پایه‌ی ششم.

و ادامه داد: «اگر من زیاد شیر بخورم، قَدَم مثل خانه‌های شهر بلند می‌شود؟»، «چرا در شهر فقط گربه و کلاغ وجود دارد؟ پس پروانه‌ها و پرنده‌های خوش‌آواز کجا هستند؟»، «چرا همه‌ی مردم شهر سرشان در گوشی‌هایشان است؟»، «چرا من تلفن همراه ندارم که سرم دائم در آن باشد؟»، «چرا ... ؟».

اینجا بود که عمه‌لیلا، چشمش به حلما و صدرا افتاد که با دهان‌هایی از تعجب باز مانده، به سیل سؤالات پرسرعمه‌ی کوچک خود گوش می‌دادند. او بلافاصله به پسرش گفت: «خب، حالا برو با پسرهایی و دخترهایی که کمی بازی کن و هر سؤالی هم داری از آن‌ها بپرس.»

حلما و صدرا، سروش کوچولو را به اتاقشان بردند تا سرش را با چند اسباب‌بازی دوران کودکی خود گرم کنند؛ اما سؤالات سروش کوچولو تمامی نداشت. مشکل اینجا بود که او از دل هر جوابی، یک سؤال جدید کشف می‌کرد. مثلاً پرسید: «چرا وقتی توپم را رها می‌کنم، به زمین می‌افتد؟» حلما هم در جواب گفت: «افتادن توپ، به خاطر جاذبه‌ی زمین است. جاذبه را دانشمندی به نام نیوتن کشف کرد.»

سروش کوچولو دوباره پرسید: «یعنی قبل از اینکه نیوتن جاذبه را کشف کند، توپ‌ها به زمین نمی‌افتادند؟» صدرا هم در جوابش گفت که البته که قبل از کشف او، توپ‌ها به زمین می‌افتادند. سروش کوچولو با شنیدن جواب صدرا، گفت: «پس نیوتن کشف خیلی مهمی هم نکرده است! اگر من قبل از نیوتن به دنیا می‌آمدم، حتماً با پرسیدن همین دو سؤال، می‌توانستم جاذبه را کشف کنم!» و ادامه داد: «راستی، اگر من جاذبه را کشف می‌کردم، نیوتن می‌خواست چه چیزی را کشف کند؟!»

آن روز حلما و صدرا خیلی خوش‌حال بودند، چون قرار بود از روستا برایشان مهمان بیاید. مهمان‌ها عمه‌لیلا و پسر کوچکش، سروش بودند. عمه‌لیلا محصولات دست‌دوز تولید می‌کرد و برای شرکت در یک نمایشگاه صنایع دستی، چند روزی مهمان خانه‌ی برادرش (باباحسین) بود. وقتی عمه و پسرش به خانه‌ی آن‌ها رسیدند، سؤالات سروش کوچولو شروع شد؛ مثلاً پرسید: «چرا خانه‌های شهر این‌قدر بلند هستند ولی خانه‌های روستای آن‌ها کوتاه؟»



حلما و صدرا که از سؤال‌های مسلسل‌وار سروش کوچولو کلافه شده بودند، از دست او به مامان زهرا و مادر بزرگ طیبیه شکایت کردند. مامان زهرا گفت: «کودکی خودتان در روستا یادتان نیست؟ هر کدامتان دو برابر سروش کوچولو سؤال می‌پرسیدید. نصف وقت اهالی روستا به پاسخ دادن به سؤال‌های شما می‌گذشت. حتی در یکی دو سالی که به اقتضای ستان مشغول پرسیدن سؤال‌هایتان بودید، مقدار محصولات کشاورزی و دامی روستا نصف شده بود!»

باباحسین تازه از راه رسیده بود. او هنوز در جریان حجم زیاد سؤال‌های سروش کوچولو قرار نگرفته بود. اما با شنیدن حرف‌های اعضای خانواده، به داستان ابوریحان بیرونی، که در کتاب فارسی پایه‌ی چهارم بچه‌ها خوانده بود، اشاره کرد.

همین که خواست از فایده‌ی پرسشگر بودن برای ذهن کودکان، سخنرانی کند، ناگهان رگبار سؤالات سروش کوچولو درمورد نام ابوریحان بیرونی آغاز شد: «ابوریحان بیرونی کیست باباحسین؟ چرا اسمش بیرونی است و درونی نیست؟ به چه بیماری‌ای مبتلا بوده؟ کرونا که نگرفته بوده؟! ابوریحان چه سؤالی از دوست دانشمندش پرسید؟ اصلاً اسم این دوست دانشمند چه بوده؟ نکند نیوتن بوده که قصد داشته برای کشف جاذبه‌ی زمین، از اطلاعات ابوریحان سوء استفاده کند؟! ابوریحان که بیمار می‌شد، شربت تلخ دکتر را خودش با رضایت می‌خورد یا مامانش مثل مامان من، سرش را گرم می‌کرد و شربت را به خوردش می‌داد؟ آیا ابوریحان، سبزی ریحان هم دوست داشته؟»

خوش‌بختانه سروش کوچولو عادت داشت موقع سؤال پرسیدن چشم‌هایش را می‌بست تا بیشتر روی سؤال‌هایش تمرکز کند. به همین دلیل، اصلاً متوجه نشد که باباحسین، پس از شنیدن چند سؤال او، به بهانه‌ی خاطر جمع شدن از قفل بودن در ماشین، با عجله از خانه خارج شد.

باباحسین با خودش گفت: «اگر به جای دوست ابوریحان، این سروش کوچولو بر بالین او حاضر می‌شد، طفلکی ابوریحان هنوز هم داشت به سؤالاتش جواب می‌داد و فرصتی برای پرسیدن سؤال خود و حتی فوت شدن، پیدا نکرده بود!»

پرسش: آیا می‌دانید حدیث معروف «پرسیدن، نیمی از دانش است» از کیست؟

پیشنهاد: دو ضرب‌المثل فارسی در مورد سؤال پرسیدن جست‌وجو کنید.

درس‌هایی که از زنبورها گزیدگی گرفته شد!

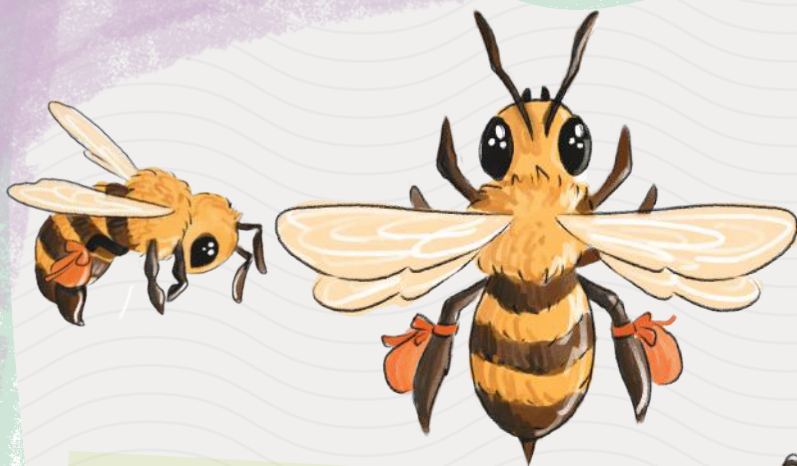
حلم‌ا و صدرا که به‌تازگی تحقیقی درباره‌ی زنبورهای عسل انجام داده بودند، برای اولین بار، از شنیدن سؤال سروش کوچولو خوش‌حال شدند؛ چون می‌توانستند یک بار دیگر اطلاعاتی را که جمع‌آوری کرده بودند، در جمع مطرح کنند. صدرا گفت: «بین سروش جان، زنبورها از مفیدترین حشرات روی کره‌ی زمین هستند. آن‌ها خیلی هم زحمت‌کش هستند. مثلاً برای تولید عسل به مقدار یک بطری کوچک، آن‌ها باید به طور متوسط، در میان چهار صد و پنجاه هزار تا سه میلیون گل پرواز کنند.»

سروش کوچولو و مادرش عمه‌لیلا، هنوز مهمان منزل دوقلوها بودند. روزی سروش کوچولو به یاد حال و هوای روستایشان، مشغول بازی کردن با گل و گیاه پشت پنجره‌ی خانه بود که زنبوری نیشش زد. جیغی که او به خاطر زنبورگزیدگی کشید، نشان داد که بین جنه‌ی کوچک کودکان و صدای جیغشان یک رابطه‌ی کاملاً معکوس برقرار است!

مادربزرگ طیبیه گفت: «آن وقت، اگر من از آقا صدرا که می‌خواهد به نانوایی برود، خواهش کنم برود کمی سنبل‌الطیب هم از عطاری برایم بخرد، کلی غر می‌زند!»
حلم‌ا دنبال بحث را گرفت و گفت: «اگر زنبورها نباشند، گرده‌افشانی گیاهان هم انجام نمی‌شود و اگر گیاهان نابود شوند، حیوانات و انسان‌ها هم از بین می‌روند.»

پس از این اتفاق، همه‌ی اعضای خانواده سراسیمه اطراف سروش کوچولو جمع شدند و هر یک سعی کردند او را آرام کنند. واقعاً کسی فکر نمی‌کرد او ناگهان در آن همه جیغ و گریه، بپرسد: «اصلاً چرا زنبورها وجود دارند؟! چرا این حشرات نیش‌دار، باید به این طرف و آن طرف پرواز کنند و بچه‌های بی‌گناه و کنجکاو مردم رانیش بزنند؟»





مامان زهرا به حلما گفت: «می‌بینی عزیزم؟ زنبورها که این قدر کارشان مهم است هم، وقتی مادرشان کاری به آن‌ها می‌گوید، اول، کار مادرشان را انجام می‌دهند، بعد می‌روند تا جلوی انقراض موجودات کره‌ی زمین را بگیرند!»

سروش کوچولو که درد دستش به کمک عسل و البته حجم اطلاعاتی که حلما و صدرا داده بودند، آرام شده بود، اعتراف کرد که می‌خواسته زنبور عسل را به دام بیندازد که زنبور نیشش زد. او کمی فکر کرد و گفت: «راستی، اگر یک زنبور ابوریحان بیرونی را پیش از بیمار شدنش می‌گزید، با این همه خاصیتی که در نیش زنبور عسل هست، اصلاً بیمار نمی‌شد. اگر هم دختردایی‌ها و پسر دایی‌هایی مثل حلما و صدرا داشت، در همان موقع، جواب‌های خوبی برای همه‌ی سؤال‌هایش می‌گرفت!»



سروش کوچولو که مبهوت اطلاعات زنبور عسلی حلما و صدرا شده بود، دیگر گریه نمی‌کرد و به آن‌ها خیره مانده بود.



صدرا با وجود اینکه می‌دانست مامان زهرا آماده است تا یک نکته‌ی اخلاقی هم به او گوشزد کند، نتوانست از خیر گفتن یک چیز بگذرد؛ او گفت که حتی نیش زنبورهای عسل، برای کسانی که به آن حساسیت ندارند، مفید است و تخمین زده می‌شود که ۱۸ تا ۲۰ آنتی‌بیوتیک و ضد ویروس طبیعی به همراه مواد ضد التهابی و کاهش درد، در ترکیب آن یافت می‌شود.

اتفاق آن روز، برای همه‌ی اعضای خانواده یک درس داشت؛ به خصوص برای باباحسین؛ وقتی او به خانه رسید و ماجرا را شنید، گفت: «از این به بعد حواسم هست که وقتی عسل مرغوبی را برای درمان دردهایم می‌خرم، حتماً آن را جایی پنهان کنم که کسی نتواند برای درمان زنبورگزیدگی، دستش را تا مُچ، توی شیشه‌ی آن فرو کند!»

صدرا بعد از گفتن این نکته، تازه متوجه شد مامان زهرا در جمعشان نیست. سپس مادر بزرگ طیبیه گفت که خداوند نیز در قرآن کریم، در سوره‌ی نحل، به زنبور عسل و مفید بودن عسلی که تولید می‌کند اشاره فرموده است.



پرسش: آیا می‌دانید کدام شهر ایران، قطب تولید عسل در کشور است؟

پیشنهاد: شما می‌توانید درباره‌ی پدیده‌ی کوچ زنبور داران کشورمان در طول سال و دلایل آن تحقیق کنید.

اینجا بود که مامان زهرا با یک شیشه عسل از راه رسید و گفت: «از قدیم گفته‌اند بهترین دارو برای نیش زنبور، عسل است. عمق‌لیلا، عسل را روی جای نیش زنبور روی دست سروش کوچولو مالید.

مادر بزرگ طیبیه طیب مے شود!



چند روز قبل، سروش کوچولو سه تا عطسه پشت سر هم کرد. اینجا بود که مادر بزرگ نگران سلامتی بچه‌ها شد. از آن روز به بعد، هر اتفاقی می‌افتاد، مادر بزرگ طیبیه بیماری یا عارضه‌ای جدید را در

سروش کوچولو تشخیص می‌داد. نتیجه‌ی کار هم مشخص بود؛ خواباندن سروش کوچولو در رختخواب و خوردن انواع و اقسام جوشانده‌ها و خوراکی‌های مقوی و بخور دادن‌های پشت سر هم به او!

کمی که گذشت، حلما و صدرا هم کنار سروش کوچولو در رختخواب‌هایشان دراز کشیده بودند و تحت نظر مادر بزرگ طیبیه، جوشانده‌هایشان را سر می‌کشیدند! کم‌کم خبر بیماری بچه‌ها در محل پیچید و وقتی دوستان آن‌ها به عیادتشان می‌آمدند، مادر بزرگ طیبیه بیماری جدیدی را در هر کدامشان تشخیص می‌داد و آن‌ها را در خانه‌ی خود بستری می‌کرد و از صندوقچه‌ی چوبی‌اش مقداری دارو به آن‌ها می‌خوراند.

به همین دلیل، سروش کوچولو دیگر فرصت و توانی برای سؤال پرسیدن نداشت. دوقلوها پیش مادر بزرگ طیبیه رفتند و گفتند که چند عطسه یا سرفه یا جوش کوچک، دلیل بر بیمار بودن نیست. مادر بزرگ کمی به حلما و صدرا خیره شد و گفت: «حالا که دقت می‌کنم، می‌بینم در این چند روز حسابی از شما دو نفر غافل مانده‌ام. چرا زیر چشم‌هایتان این قدر پف کرده؟ صورت‌هایتان هم که زرد شده! کمی صبر کنید؛ دو تا جوشانده...»

می‌شد از چهره‌ی مادر بزرگ‌طیبه در آن لحظه خواند که فهمیده است به محض رفتن مهمان‌ها، قرار است بچه‌ها او را در تخت بستری کنند و با جوشانده‌ها و بخورها از او پذیرایی کنند!

پس از مدتی، کم‌کم محلّه خلوت شد؛ چون اکثر اهالی محل، طبق تجویز مادر بزرگ‌طیبه، در حال استراحت در خانه‌هایشان بودند چون گمان می‌کردند بیماری‌های مختلفی گرفته‌اند. تا اینکه روزی حاج‌آقا تهرانی و برادرش، که پزشک بود، به عیادت بابامرتضی آمدند.

پرسش اول:

در زمان‌های قدیم، کدام دانشمند ایرانی الکل را کشف کرد؟

پرسش دوم:

آیا می‌دانید این روزها، انسان‌ها بیشتر به چه بیماری‌هایی مبتلا می‌شوند؟

مادر بزرگ که مهمان‌های جدید را دید، فوراً علائم چند بیماری را در آن‌ها تشخیص داد. حاج‌آقا تهرانی با شنیدن توضیحات مادر بزرگ، خندید. او گفت که اتفاقاً چند روز پیش به خاطر شغلش، آزمایش کاملی داده و می‌داند سالم است. از قضا، برگه‌ی جواب آزمایشش همراهش بود و به مادر بزرگ‌طیبه گفت که می‌تواند به ایشان تقدیم کند تا ملاحظه کنند!

برادر حاج‌آقا تهرانی، برای مادر بزرگ توضیح داد که: «درست است هر بیماری، نشانه‌ای دارد ولی هر نشانه‌ای علامت بیماری نیست و تشخیص، فقط بر عهده‌ی پزشکان و متخصصان است.»

بچه‌ها با این توضیحات، با خوش‌حالی از رختخواب‌هایشان بلند و مشغول بازی شدند. هنگام خداحافظی، برادر حاج‌آقا تهرانی به مادر بزرگ گفت: «با توجه به علائمی که در شما می‌بینم، احتمالاً قندتان بالاست. البته زمانی می‌توانم نظر نهایی‌ام را بیان کنم که آزمایشی را که برایتان نوشته‌ام انجام دهید و جوابش را برایم بیاورید.»





یک عیدی شیرین!



وسایل مورد نیاز:

- * پارچه‌ی نمدی * چسب مایع * قیچی
- * بطری پلاستیکی * خوراکی‌های شیرین و رنگی

سال جدید و طعم شیرین عیدی! نظرت در مورد یک عیدی خوش‌مزه چیست؟ می‌توانی دوستان یا خانواده‌ات را با یک هدیه‌ی پر از خوراکی خوش‌حال کنی.

چه کار باید بکنیم؟



۱

از انتهای یک بطری پلاستیکی، ۷ سانتی‌متر بالا بیا و آن را ببر. حالا ظرفی شبیه کاسه داری. نوار باریکی به پهنای دو سانتی‌متر را به لبه‌ی کاسه‌ی پلاستیکی بچسبان.



۲

یک طرح را (مانند تصویر) روی نمد بکش و آن را قیچی کن. از این طرح دو عدد لازم داریم.



۴

خوراکی‌ها را داخل کاسه بریز و دایره‌ای به اندازه‌ی قطر کاسه‌ی پلاستیکی قیچی کن و به دهانه‌ی آن بچسبان.



۳

انتهای الگوهایی را که در مرحله‌ی ۲ قیچی کرده‌ای، جمع کن و نوار باریکی را دور آن ببیج. آن‌ها را به دو طرف کاسه بچسبان.



طبق تصویر، تکه‌ها را به هم وصل و عیدی‌ات را کامل کن. می‌توانی هرطور که دوست داری آن را زیباتر کنی.



این زمینه را پوش کن و هر چیزی که می‌خواهی هدیه بدهی با این روش کادو کن.



نان موزی خوش مزه

• اعظم اسلامی

مواد لازم:

- ✓ موز نرم و رسیده، یک عدد
- ✓ تخم مرغ، یک عدد
- ✓ آرد، نصف لیوان
- ✓ شکر، یک چهارم لیوان
- ✓ روغن مایع، ۳ قاشق غذاخوری
- ✓ وانیل، نصف قاشق چای خوری
- ✓ بیکنگ پودر، نصف قاشق مرباخوری
- ✓ نمک، سر قاشق چای خوری

خوش مزه (بدون نیاز به فر)؛ مناسب صبح روزهای تعطیل

طرز تهیه (با کمک بزرگ‌ترها)

- 1. موز را پوست بکنید و در بشقابی با چنگال له کنید.
- 2. تخم مرغ را در ظرف مناسبی بشکنید و آن را با موز له شده با چنگال هم بزنید تا کاملاً صاف و یکدست شوند.
- 3. نمک را بریزید و باز هم بزنید.
- 4. شکر و روغن و وانیل را به مایه اضافه کنید و باز هم بزنید.
- 5. آرد و بیکنگ پودر را با هم مخلوط و الک کنید تا گلوله نداشته باشند. آن را در مایه بریزید و خوب هم بزنید.
- 6. داخل یک تابه‌ی متوسط را با روغن چرب کنید و مایه‌ی نان را آرام در آن بریزید. تابه را روی اجاق بگذارید. در تابه را هم بگذارید.
- 7. بعد از پنج دقیقه، وقتی یک طرف نان پخت، آن را (با کمک بزرگ‌ترها) برگردانید تا طرف دیگرش هم بپزد. تقریباً بعد از سه دقیقه‌ی دیگر، نان خواهد پخت.



این نان
خوش مزه
نوش جان!



می‌توانی با پویش این رمزیده روش
پخت این نان خوش مزه را ببینی.



راهنما:

- رویا
- شادی
- ماشا

- سمیرا مهر آور
- تصویرگر: لیلا نظری

به دنبال آرامش

شادی دو لیوان چای خودش را روی زمین می‌گذارد.
ماشا لبخند می‌زند و می‌گوید: «شما دوتا دوتا چای می‌نوشید؟!»
شادی با لبخند می‌گوید: «یکی‌اش مال رویاست. هر بار که به زیارت می‌آییم، دو لیوان چای می‌نوشد. او عاشق چای‌های حرم است.»
شادی می‌گوید: «می‌شود بیشتر توضیح بدهی که چرا مسلمان شدی؟»

ماشا وسط صحنه نشسته است. رویا و شادی که هر کدام دو لیوان چای در دست دارند، با خوش‌حالی و خنده وارد صحنه می‌شوند. آن‌ها کنار ماشا می‌نشینند.
رویا یک لیوان چای را به ماشا می‌دهد و می‌گوید: «بیا این چای را بخور، چای حرم امام رضا (ع) خوردن دارد.»*
ماشا با لبخند چای را از رویا می‌گیرد. او به چای داخل لیوان نگاه می‌کند و می‌گوید: «چه خوش‌رنگ! ممنونم.»
 *چایخانه باغ رضوان

ماشا لبخند می‌زند و می‌گوید: «چیزهایی که از وضعیّت زنان در غرب برایتان گفتم و خیلی چیزهای دیگر که با کمی تحقیق می‌توانید متوجه شوید، باعث شده است که زنان غربی در زندگی خود احساس آرامش کافی نداشته باشند. به دلیل مشکلات اخلاقی و کم‌رنگ شدن حیا، بنیان خانواده در غرب فرو ریخته است. در اکثر خانواده‌ها ارتباط خوبی بین اعضای خانواده وجود ندارد. دولت‌های غربی طوری حکومت می‌کنند که هرچه زنان به فعالیت‌های بیرون از خانه و خودنمایی مشغول شوند برایشان یک ارزش محسوب شود. شاید این تعبیر را تا حالا از یک شخص تازه‌مسلمان شده‌ی غربی نشنیده باشید؛ در نگاه بیشتر مردان غربی، زنان کالا و ابزارهایی برای پیش‌بردن اهداف اقتصادی و سیاسی و فرهنگی هستند؛ زنان به عنوان نیروی کار، باید هم‌پای مردان کار کنند؛ آن‌ها باید درگیر مشکلات اخلاقی جامعه شوند؛ از آن‌ها به عنوان وسیله‌ای برای تبلیغات استفاده می‌شود؛ به همین دلیل، جنبش‌های اعتراضی از طرف زنان برای تغییر نگاه به زن در غرب شکل گرفته‌اند ولی به دلیل نبود دیدگاه‌های صحیح جایگزین، به نتیجه نرسیده‌اند.

به همین دلیل، آن‌ها دیگر فرصتی برای درک لذت همسریا مادر بودن و پرداختن به این دو نقش حسّاس و سرنوشت‌ساز در جامعه را ندارند و در نتیجه، خانواده‌های غربی در مرحله‌ی فروپاشی هستند.

رویا کمی از چایش را می‌نوشد و به ماشا می‌گوید: «حالا ماجرای مسلمان شدنت را می‌گویی؟»

ماشا ادامه می‌دهد و می‌گوید: «راستش، وقتی این چیزها را فهمیدم، نسبت به هویت خودم و جامعه‌ای که جزئی از آن بودم، دچار تردید شدم. شک مثل خوره‌ای به جانم افتاده بود و دیگر آرامش نداشتم. خاله‌ات دوست داشت به من کمک کند تا به آرامش برسم. برای همین، گاهی بلندبلند برایم قرآن می‌خواند. خیلی برایم عجیب بود؛ با اینکه چیزی از آن نمی‌فهمیدم، با شنیدنش آرام می‌شدم. کم‌کم با شنیدن قرآن انس گرفتم و سعی کردم ترجمه‌ی آن را هم بخوانم. آرام‌آرام حقیقت برایم روشن و روشن‌تر می‌شد. قرآن من را نجات داد و امروز افتخار می‌کنم که مسلمانم.»

شادی با اشتیاق می‌گوید: «خیلی جالب است. کدام قسمت‌های قرآن برایت بیشتر آرامش بخش بود؟»

ماشا کمی از چایش می‌نوشد و ادامه می‌دهد: «هر قسمت قرآن را که می‌خواندم احساس آرامش

می‌کردم ولی با خواندن سوره‌هایی که مربوط به زن‌ها بود حال بهتری پیدا می‌کردم. آرامش در زندگی خیلی مهم است و اگر در خانه‌ای آرامش نباشد، تقریباً همه‌چیز به هم می‌ریزد. در سوره‌ی روم، خداوند زن و مرد را مایه‌ی آرامش یکدیگر در خانواده بیان کرده است. اما به دلایلی که گفتم، زنان غربی فرصت چندانی ندارند که مایه‌ی آرامش همسر و خانواده‌ی خود باشند.»

رویا می‌گوید: «چقدر صحبت‌هایت حس خوبی به آدم می‌دهند. باز هم برایمان بگو.»

ماشا چایش را تمام می‌کند و می‌گوید: «با بیشتر خواندن قرآن و بیشتر دقت کردن در جامعه‌ی خودم، به اهقّیت زیادی که اسلام به جایگاه زن به‌ویژه به جایگاه او در خانواده داده است، پی‌بردم. در اسلام، آنقدر به زن توجه شده است که مرد وظیفه دارد او را به لحاظ اقتصادی تأمین کند. یعنی نیازی نیست که زن هم‌پای مرد کار کند. گرچه تا حدّی که باعث تضعیف کانون گرم و آرام خانواده نشود و برایش امکان و علاقه وجود داشته باشد، می‌تواند در اجتماع نقش آفرین باشد و فعالیت کند.

ولی در غرب، این‌گونه نیست و زن هم‌پای مرد کار می‌کند. به نظر من، این یکی از مهم‌ترین دلایل تضعیف خانواده در غرب است. چرا که حضور زن در خانواده کم‌رنگ است.»

رویا می‌خندد و می‌گوید: «راستی! حالا که مسلمان شدی هم می‌توانی به آرزوی دیرینه‌ات برسی؟»

ماشا لپ رویا را می‌کشد و می‌گوید: «ای ناخدا! بله اسلام هم، زن‌های معروفی دارد و جالب است که بگویم این زن‌ها الگوی مردها هم هستند.»

رویا ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند، لب‌هایش را جلو می‌آورد و می‌گوید: «وا! مگر می‌شود که زن الگوی مرد شود؟ زن این‌همه زیبایی و ظرافت دارد.»

رویا دستش را جلوی دهانش می‌گیرد و ریزریز می‌خندد. او می‌گوید: «فکر کن صورت مردها گن‌فیکون هم که شود، لطیف نمی‌شود که نمی‌شود!»

شادی و ماشا هم می‌خندند.

ماشا ادامه می‌دهد: «معیار الگو شدن در اسلام چیزی فراتر از جسم و ماده است؛ به زیباتر بودن نیست. برای همین، حتّی زن‌هایی که در ظاهر شاید خیلی هم زیبا نباشند، می‌توانند به جایگاهی برسند که حتّی الگوی زنان زیبا و همچنین مردان قرار بگیرند.»

رویا می گوید: «پس چه کار کردند که معروف شدند؟»

ماشا می گوید: «آن‌ها فقط به حرف خدا گوش دادند، همین.»

در این لحظه، دو کبوتر می‌آیند و نزدیک شادی می‌نشینند. (پیشنهاد می‌شود با مقوای یونولیت، دو کبوتر ساخته شود و از ابتدا در کنار شادی باشد و در این مرحله شادی آن‌ها را در کنار خودشان قرار بدهد.)

شادی از داخل کیفش برای کبوترها دانه می‌ریزد.

ماشا با ذوق به کبوترها چشم دوخته است. گویی دارد با آن‌ها صحبت می‌کند.

شادی می گوید: «حتی نام یکی از سوره‌های قرآن هم، به اسم یکی از همین زن‌های معروف است؛ مریم.»

شادی ادامه می‌دهد: «اسلام با رفتار جاهلان‌هی زنده‌به‌گور کردن دخترها مبارزه و ارزش و جایگاه واقعی زنان را برای همه روشن کرد.»

رویا سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «راستش، من قبلاً به حال دخترها و زن‌هایی که در غرب زندگی می‌کنند غبطه می‌خوردم. شنیدن این چیزها از کسی که اهل آنجاست، خیلی برایم عجیب و جالب است. جالب‌تر این که ماشا با تحقیقاتش در مورد غرب و اسلام، آزادانه اسلام را انتخاب کرده است. من هم دلم می‌خواهد مثل یک محقق، در این‌باره مطالعه کنم.»

شادی می‌گوید: «در

واقع، ما اسلام را درست

نمی‌شناسیم و برای

همین هم خیلی

راحت، اطلاعات

اشتباه‌را حقیقت

فرض می‌کنیم.»

رویا می‌گوید: «خیلی مایل هستم قرآن را بیشتر بخوانم. همین‌طور تاریخ زنان در غرب و نظرات غربی‌ها در مورد زنان را. فکر کنم باید به دنبال منابع درست و واقعی بروم. باید بگویم غربی را که از طریق دنیای مجازی شناخته‌ام با غربی که توصیفش را امروز از زبان ماشا می‌شنوم، زمین تا آسمان فرق می‌کند.»

شادی می‌گوید: «من هم احساس می‌کنم باید چیزهای بیشتری در این مورد بدانم.»

ماشا لبخند می‌زند و می‌گوید: «آفرین! به نظرم، می‌توانید از کتابخانه‌ی حرم کمک بگیرید.»

شادی به رویا می‌گوید: «من عضو کتابخانه‌ی حرم هستم.»

رویا می‌خندد، دستی به شانه‌ی شادی می‌زند و می‌گوید: «شاید بتوانم تو را به عنوان دستیار تحقیقاتم به کار بگیرم.

پس پیش به سوی شناختی دوباره و دقیق‌تر از دین خوبان.»

شادی و رویا کف دستشان را به هم می‌زنند و می‌خندند.



دست بیگانه

• محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: ریحانه کمالی



اشاره کرد. بازی را نگه داشتیم و به طرفش رفتیم. می‌خواستم حسابی دعوايش کنم که خندید و گفت: «قبل از بازی با سارا قرار گذاشتیم کمی با شما شوخی کنیم. ببخشید که بازی‌تان به هم خورد!»

این هم ماجرای بازی ما. راستی! داشت یادم می‌رفت، دیروز مصاحبه‌ی تاریخی دیگری داشتیم. وقتی آن را روی دیوار روزنامه نصب کردم کلی سر و صدا به پا کرد. وقتی صدای تاریخ، محمّدعلی فروغی را معرفی کرد، داشتیم شاخ در می‌آوردیم. مگر می‌شود کسی کتاب اشعار حافظ و سعدی و فردوسی را تصحیح و برای کشور، فرهنگستان

چه بازی پرچالشی بود. قایم‌باشک دیروزمان در مدرسه، هم خیلی خوش گذشت و هم باعث شد حواسم را بیشتر جمع کنم. ماجرا از آنجا شروع شد که با بچه‌ها تصمیم گرفتیم قایم‌باشک بازی کنیم. هرکس نوبتی چشم می‌گذاشت و بقیه قایم می‌شدند تا او پیدایشان کند. اما هر وقت نوبت سارا می‌شد، بعد از چند لحظه همه‌ی ما را پیدا می‌کرد. دیگر حسابی کلافه شده بودم. یک بار از جایی که مخفی شده بودم، با دقت نگاه کردم. باورتان می‌شود؟ دیدم سایه، دوست سارا، با دست، طوری که کسی متوجه نشود، به جایی که ما مخفی شده بودیم،



تأسیس کند، چند بار وزیر و نماینده‌ی مجلس و نخست‌وزیر شود و با این‌همه کاری که کرده، بزرگ‌ترین خیانت را به کشورش کند؟

اما وقتی با طرز فکرش آشنا شدم، فهمیدم بله؛ می‌شود کلی کار کرد و خیانت هم کرد.

از طاق کسری که رد شدم، وارد ساختمان یکی از مرموزترین و خطرناک‌ترین گروه‌های مخفی، یعنی لژ ماسون‌ها شدم که محمّدعلی فروغی عضو آن بود. چشمتان روز بد نبیند؛ استاد اعظمشان بود. منتظر شدم تا جلسه‌شان تمام شود. به شکل عجیبی به او احترام می‌گذاشتند و می‌گفتند: «درد بر چراغدار لژ بیداری!»

کمی ترسیده بودم. همه که رفتند، توی دلم گفتم: خدایا کمک کن. به فکر رسید مثل خودشان مخفی باشم. در یکی از تورفتگی‌های دیوار پنهان شدم و صدا زدم: «آقای فروغی!» با تعجب گفت: «این صدا از کجا بود؟ تو کی هستی؟ مرا از کجا می‌شناسی؟» گفتم: «من حدیثه هستم؛ خبرنگار.»

گفت: «من همه‌ی خبرنگارهای ایران را می‌شناسم. تا به حال دختربچه‌ی خبرنگار ندیده‌ام.

نکند خوابم و خواب می‌بینم.» گفتم: «فکر کنید خواب می‌بینید و من در خوابتان دارم با شما مصاحبه می‌کنم. من از آینده آمده‌ام.»

گفت: «از جسارتت خوشم آمد دختر آینده، سؤالات را بپرس.»

شروع کردم به پرسیدن سؤالاتم.

- جناب ذکاء الملک، می‌گویند اجداد شما از خاندان ذکائیم یهود بوده‌اند و در سال‌های خیلی دور به اصفهان آمده‌اند. درست است؟

- ما نگذاشته‌ایم کسی از گذشته‌ی ما چیزی بفهمد. تو این‌ها را از کجا می‌دانی؟ هرچه باشد، اجداد من مسلمان شده‌اند. اسمم هم که نام پیامبر است.

- خب! کارشناسان می‌گویند شما یهودی‌ها همین‌طوری نفوذ می‌کنید و ضربه می‌زنید.

با عصبانیت گفت: «آهای! در مورد ما درست صحبت کن.»

- دیدید جناب فروغی! خودتان را لو دادید. اما سؤال بعدی‌ام این است که چرا این‌قدر کارهایتان به نفع دشمنان ایران تمام شده است؟

- مثلاً کدام کار؟ من که کلی کار خوب کرده‌ام.

- شما باعث شدید زورگو و مستبدی مثل رضاخان، شاه ایران شود.

- من می‌خواستم که شاه مقتدری داشته باشیم.

- نخیر! دشمنان ما با کمک این قلدر مردم را سرکوب کردند. شنیده‌ام سخنرانی تاج‌گذاری‌اش را هم شما نوشته بودید.

حتی به طور خانوادگی به آن‌ها درس رفتار پادشاهی باستانی می‌دادید. هرچند، نامه‌ی برکناری‌اش را هم شما نوشتید. بعد هم سخنرانی تاج‌گذاری پسرش را.

- آهای دخترک! کجا مخفی شدی؟ دیگر داری خیلی فصولی می‌کنی.

- یک جمله‌ی معروف دارید که نشان می‌دهد شما بیشتر طرفدار انگلیس بودید؛ شما در یکی از کلاس‌های تاریخ، به دانش‌جویانتان گفته بودید: «ایران شما مثل آستینی بی‌حرکت است که تا دست انگلیس در آن نباشد، ممکن نیست تکان بخورد.»

بله آقای فروغی! شما همان دست بیگانه در آستین ایران بودید.

صدای داد و بیدادش به جایی نرسید. بسم‌الله گفتم و به خانه رسیدم.

این هم مصاحبه‌ی این‌دفعه.

من، حدیثه، خبرنگار طاق کسری

۱- «ماسون‌ها» یا «فراماسون‌ها» گروه‌هایی مخفی و خطرناک هستند که تقریباً ۴۰۰ سال پیش تشکیل شدند. آن‌ها با هم جلسات پنهانی دارند و هدفشان تشکیل یک حکومت جهانی شیطانی است. به محلّ جلسات آن‌ها «لژ» می‌گویند. فراماسون‌ها تاکنون در بسیاری از تصمیم‌گیری‌های مهمّ کشورها و سازمان‌های بین‌المللی تأثیر گذاشته‌اند. در ایران هم، یک گروه فراماسون از دوران قاجار تشکیل شد. محمّدعلی فروغی، یکی از اعضای مهمّ این گروه در دوره‌ی پهلوی بود.



کوه نور



• فاطمه خردمند
• تصویرگر: زاهده معینی

برایش جذبات داشتند. با خودش فکر می‌کرد محمّد امین (ص) چه جای دنج و خلوتی را برای تفکر و عبادت انتخاب کرده است. نزدیکی‌های غار حرا بود که از پشت سرش صدایی شنید. انگار شخص دیگری نیز به سمت غار در حرکت بود. نکند تعقیبش کرده باشند! عجب دردسری! خیلی سریع خودش را لابه‌لای تخته‌سنگ‌ها قایم کرد و از درز سنگ‌ها به مسیر صدا چشم دوخت. صاحب صدا که نزدیک شد، نفسش بند آمد! آنچه را چشم‌هایش می‌دید، مغزش تأیید نمی‌کرد! صاحب صدا باز هم نزدیک‌تر شد. دیگر هیچ شکی نداشت. صورتش را به‌خوبی می‌دید. بانو بود که راه سنگلاخ و پرفراز و نشیب کوه را به‌سختی می‌پیمایید و برای محمّد امین (ص) آب و غذا می‌آورد. اشک‌هایش بی‌اختیار راه گرفتند؛ داغ داغ. ثروتمندان مگه حتی برای خوردن یک لیوان آب هم خدمتکارانشان را صدا می‌کردند. حالا بانو این‌همه راه از مگه تا بالای کوه آمده بود با کوله‌باری از آب و غذا! سؤال سختی ذهنش را هدف گرفت. این معجزه‌ی عشق است یا ایمان؟ در سکوت کوه، عمیقاً به سؤال خود فکر کرد. جوابی که پیدا کرد این بود: **«این معجزه‌ی عشقی است که ریشه در ایمان دارد!»** بانو به دهانه‌ی غار رسیده بود که محمّد امین (ص) به استقبالش آمد. صدایشان را به‌خوبی می‌شنید. محمّد امین (ص) گفت: **«خدیجه! می‌دانستم در راهی. لحظاتی پیش جبرئیل بر من نازل شد و گفت: خدیجه در راه است و برایت آب و غذا می‌آورد. سلام پروردگارت و سلام من را به او برسان و او را به خانه‌ی در بهشت بشارت بده.»** بانو با خوش‌حالی گفت: **«خداوند سلام است و سلام از اوست و بر او سلام.»** همان‌طور که بین سنگ‌ها نشسته بود، با خود زمزمه کرد: **چه خوش تجارت می‌کنی بانو! الحق که تاجر زبردستی هستی! الحق که گوهرشناس قابلی هستی!**

پیدا کردن منزل بانو و محمّد امین (ص) کار راحتی نبود. همه می‌ترسیدند حرفی بزنند یا نشانی از آن‌ها بدهند. بالاخره با هر سختی بود، آنجا را پیدا کرد. منتظر شد تا فرصت مناسبی پیدا کند و وارد خانه بشود و بتواند سخنان محمّد امین (ص) را با گوش خودش بشنود. یک‌دفعه چند نفر هیاهوکنان به جلوی خانه آمدند و با سنگ و چوب و هرچه دستشان می‌رسید، به در و دیوار خانه حمله کردند. گیج شده بود. نمی‌دانست باید چه کند. صدای پرهیبت بانو را شنید که از درون خانه بلند گفت: **«چطور به خودتان اجازه می‌دهید بر در خانه‌ی شریف‌ترین زن قریش بیایید و بی‌ادبی کنید؟ از خودتان خجالت نمی‌کشید؟ این سزای امین قریش است که همه‌جا یاری‌رسان شما بوده!»** و بعد در را چنان با صلابت باز کرد که همه فرار کردند. بانو که به داخل خانه برگشت، این بار صدای آرام و مهربان او را شنید که به محمّد (ص) می‌گفت: **«درود خدا و فرشتگانش بر تو باد ای رسول خدا! به خدا سوگند که من از ابتدا امیدوار بودم که تو پیامبر و رهبر این مردم خواهی شد و چه‌کسی بهتر از تو برای این کار؟ رفتار جاهلانه‌ی این مردم آزرده‌ات نکند. آن‌ها سخنان و پیام‌های تو را نشنیده‌اند که چنین بی‌ادبی می‌کنند. به لطف الهی قلب‌های سخت آن‌ها را نرم خواهی کرد.»** با خودش فکر کرد که بانو حتی با کلماتش، با دلداری دادن و تأیید کردنش هم موعود آخرالزمان را یاری می‌دهد. از حرف‌های ردّ و بدل‌شده‌ی آن روز، فهمید که محمّد امین (ص) معمولاً برای عبادت و تفکر به غار حرا در کوه نور می‌رود. مردم می‌گفتند حتی گاهی وقت‌ها محمّد (ص) تا چهل روز همانجا می‌ماند و به خانه نمی‌رود. فکری به ذهنش رسید که برای دیدار با محمّد امین (ص) به کوه نور برود. آنجا از شهر دور بود ولی احتمالاً کسی متوجه رفت و آمد او نمی‌شد. کوهنورد خیلی خوبی بود. حتی مسیرهای صعب‌العبور هم

خدای محمد امین (ص). چقدر خدای محمد (ص) را دوست داشت. چقدر او لایق پرستیده شدن بود! ایمان آوردن همان قدر که از جنس علم و استدلال است، از جنس باور و احساس هم هست. ایمان در تمام وجودش قد کشیده بود. فقط عطش به دانستن و فهمیدن بیشتر بود که او را هل می داد تا باز هم به دیدار پیامبر (ص) برود.

بدون اغراق، دیدار آن روز با محمد امین (ص) مهم ترین اتفاق زندگی اش بود. هیچ وقت به بت ها و خداوندان متعدّد اعتقاد نداشت. از خداهای دست و پاچلفتی، طمع کار و منفعت طلب که برای خودشان هم نمی توانستند کاری کنند و با هم دعوایشان می شد، بدش می آمد. خدا باید قادر مطلق باشد، خدا باید حکیم باشد، رحیم باشد، مثل





• محمد علی ارجمند
• تصویرگر: نیره سادات مهری

یک کار تمیز

هفتمین سلام به بچه‌های خوب اهل رشد

جلسه‌ی روز دوشنبه با آقای بصیری و حل آن مسئله، برای آرمان و بچه‌ها خاطره شد. آرمان درحالی‌که داشت خاطره‌ی آن روز را در ذهن خود مرور می‌کرد، مشغول کارهایش بود. صدای زنگ تلفن، او را به خودش آورد. گوشی را که برداشت، صدای سلام آشنای مجید خوش‌حالش کرد. بعد از احوال‌پرسی با هم، مجید گفت که مسئله‌ای پیش آمده که بدجور روی مُخَش اسکی می‌رود. آرمان هم خندید و گفت: «چه مسئله‌ای؟»

مجید گفت: «فردا در مدرسه بچه‌های شورا را جمع کن؛ آنجا می‌گویم.» آرمان قول داد بچه‌ها را در اتاق شورا جمع کند و با خنده گفت: «تا فردا مراقب باش مسئله‌ای که روی مخت اسکی می‌رود، سقوط نکند!»

فردای آن روز، بچه‌ها دور هم جمع شدند. همه مشتاق بودند بدانند چه چیزی ذهن مجید را درگیر کرده است. مجید شروع کرد و گفت: «راستش را بخواهید، چند روز پیش، هومن و بابک و شهرام، یکی از بچه‌ها را به خاطر اینکه به جای کامپیوتر، گفته بود «رایانه»، مسخره کردند. تازه بعد از آن قضیه، هر جا کنار بچه‌های دیگر باشند، به عمد کلمه‌های انگلیسی به کار می‌برند و کلمه‌های فارسی را با حالت مسخره

می‌گویند.» پوریا گفت: «که این‌طور! دیدم گوشه‌ای جمع شده‌اند و غش‌غش می‌خندند. پس ماجرا این بود.» کاوه گفت: «بله من هم دیروز شنیدم و تعجب کردم. هومن می‌گفت پهباد، بعد، همه با هم خندیدند. بابک می‌گفت نگویید کارتون، بگویید پویانمایی! هه هه هه! شهرام بلند می‌گفت: مسیجَم را سین کردی بابک؟ دیدی چقدر فان بود؟ بابک هم جواب داد یس! خیلی اوکی بود! حیف که تایم نداشتیم و آلا چند تا شبیه آن را برایت بسند می‌کردم.»

پوریا حرف کاوه را قطع کرد و گفت: «تو را به خدا دیگر نگو. مخم مثل سوت خطا در فوتبال، سوت کشید.» همه خندیدند.

ایمان با آخرین بریده‌های خنده‌اش گفت: «پس چاره‌ای نیست پوریا، مخت خطا گرفته، باید پنالتی بزنیم.» دوباره صدای خنده‌ی بچه‌ها اتاق را پر کرد. آرمان خنده‌اش را جمع‌وجور کرد و گفت: «از شوخی که بگذریم، کارشان خوب نیست؛ باید کاری کنیم.» امید گفت: «بله، اگر ادامه پیدا کند ممکن است بقیه هم این‌طوری شوند.»

کاوه دستش را بالا آورد و بلند گفت: «پس پیش به سوی دفاع از زبان فارسی!» و در همان حال دستش محکم به صورت امید خورد و ضمن عذرخواهی، ادامه داد: «البته بدون خرابکاری.» امید هم گفت: «و بدون آسیب‌زدن به دیگران!»

ایمان با خنده گفت: «اگر موافقید، سوت پایان را بزنیم.» آرمان گفت: «موافقم. برویم فکر کنیم ببینیم چه کار باید بکنیم.» همگی خداحافظی کردند و سر کلاس‌هایشان رفتند. آرمان تمام مدّت غرق فکر بود. با خودش کلنجار می‌رفت.

در خانه هم مدام به همین موضوع فکر می‌کرد. در این فکرها بود که پوریا زنگ زد. آرمان گوشی را برداشت و بعد از اینکه با هم احوال‌پرسی کردند، پوریا گفت: «آرمان جان فکری به سرم زد، گفتم آن را با تو مطرح کنم. به نظر من، نباید مستقیم چیزی به آن‌ها بگوییم. پیشنهاد من این است که در مورد موضوع، مطالبی تهیه کنیم و مثل روزنامه‌دیواری در جاهای مختلف مدرسه نصب کنیم.» آرمان با خوش‌حالی گفت: «آفرین پوریا! خیلی خوب است. باید به بقیه‌ی بچه‌ها هم اطلاع بدهیم و دست‌به‌کار شویم.»

صبح روز بعد، بچه‌ها دوباره دور هم جمع شدند و پوریا نظرش را گفت. همه قبول کردند. آرمان گفت: «به این می‌گویند یک کار تمیز فرهنگی! من مطالبش را تهیه می‌کنم و اجازه‌اش را از آقای جوان‌یار می‌گیرم.» کاوه گفت: «من تعدادی کاغذ رنگی و مقوّا از آقای بصیری می‌گیرم.» مجید و پوریای طراح و باسلیقه، مسئولیت تزئین کار، و ایمان و امید خوش‌خط هم کار نوشتن مطالب را بر عهده گرفتند. قرار شد آرمان هم تا فردای آن روز، مطالب را بیاورد. در مسیر خانه، آرمان تندتر از همیشه راه می‌رفت و به کتاب مادر فکر می‌کرد. مطمئن بود مطالب خوبی از آن پیدا می‌کند. وقتی رسید، با عجله شروع به گشتن کرد و موضوع زبان را در کتاب یافت. می‌خواند و تعجب می‌کرد:

«فرهنگ»

غرب، یک فرهنگ مهاجم است. نابودکننده‌ی فرهنگ‌هاست. هر جا غربی‌ها وارد شدند زبان را تغییر دادند، خط را تغییر دادند. در شبه‌قاره‌ی هند، زبان فارسی چند قرن زبان رسمی بود؛ تمام نوشته‌های دولتی، زبان مردم، زبان رایج در مدرسه‌ها، زبان شخصیت‌های برجسته، فارسی بود. زبان فارسی را در هند به زور ممنوع کردند. مردم را مجبور کردند فارسی حرف نزنند؛ برای فارسی حرف‌زدن و فارسی‌نوشتن، مجازات معین کردند.

فرانسوی‌ها

هم در کشورهایی که تحت استعمار آن‌ها بودند، زبان فرانسه را اجباری کردند. پرتغالی‌ها هم همین‌طور؛ هلندی‌ها هم همین‌طور؛ اسپانیایی‌ها هم همین‌طور؛ آن‌ها هر جا رفتند، زبان خودشان را تحمیل کردند. شما باید کاری کنید که پنجاه سال بعد، اگر کسی خواست به تازه‌های علمی آن روز دست پیدا کند، مجبور شود بیاید زبان فارسی یاد بگیرد.»

آرمان جمله‌ها را انتخاب کرد و روی یک کاغذ نوشت. دوست داشت همه‌ی بچه‌های ایران این نوشته‌ها را بخوانند.



قسمت چهارم

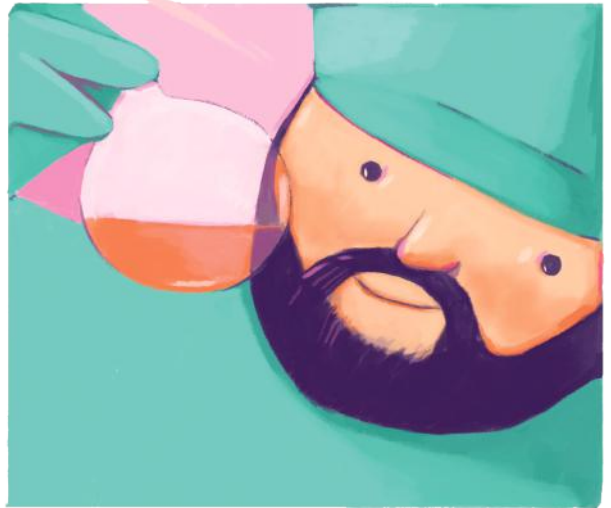
سفر

- ریحانه بهبودی
- تصویرگر: ریحانه زنده‌بودی

سبز زمین رویای

بیشتر از یک ساعت تا تحویل سال باقی نمانده بود. بچه‌ها بیش از این تحمل انتظار نداشتند. دوست داشتند سال نو زودتر فرا برسد و پدر، عیدی‌هایشان را که لای قرآن گذاشته بود به آن‌ها بدهد. **سارا گفت: «کاش یکی برود و زمین را هل بدهد تا زودتر مدار چرخش خود را به دور خورشید به پایان برساند و ۳۶۵ روز و شش ساعت تمام شود.»** علی سینا خندید و تا خواست پاسخ سارا را بدهد، احساس کرد چیزی در دهانش افتاد. فریاد زد: **«دندانم! دندانم! بالاخره افتاد.» مادر گفت: «عجب دندان فهمیده‌ای! به موقع افتاد. راستی بچه‌ها، می‌دانستید دندان شیری خیلی ارزشمند است؟ چون داخل آن پر از سلول‌های بنیادی است.»** **علی سینا**

تنظیم عدسی میکروسکوپ را چرخاند تا دقت آن را بالا ببرد. سپس با چهره‌ای آرام و قاطع پاسخ داد: «بله دخترم؛ من سعید هستم. در اول فروردین سال ۱۳۴۰ در شهر تهران متولد شدم. در ۱۸ سالگی در رشته‌ی فیزیوتراپی دانشگاه علوم پزشکی ایران مشغول تحصیل شدم. پس از آنکه سال‌های زیادی را برای دفاع از میهن عزیزم ایران، راهی جبهه‌ها شدم، بعد دوباره به دانشگاه برگشتم و دکترای خود را در رشته‌ی جنین‌شناسی از دانشگاه تربیت‌مدرس گرفتم. در سال ۱۳۷۰ پژوهشکده‌ی رویان را تأسیس کردم و جمعی از فرهیختگان و صاحب‌نظران در زمینه‌ی فناوری سلول‌های بنیادی را گرد هم آوردم. ما با کمک هم به مقالات علمی بسیاری در سطح جهان دست یافتیم و توانستیم با این دانش، بیماری‌های لاعلاج زیادی را درمان کنیم. اکنون نیز در خدمت شما هستیم.» **علی‌سینا** که خیلی از دیدن دکتر آشتیانی سر ذوق آمده بود گفت: «**راستی دکتر، تولدتان مبارک.**» بعد رو کرد به سارا و گفت: «**وقت رفتن است. الان سال تحویل می‌شود.**» آن‌ها از دکتر خداحافظی کردند. صوت دلنشین **یا مقلب القلوب** و **والابصار** داشت از تلویزیون پخش می‌شد. آن‌ها خود را به سفره‌ی هفت‌سین رساندند تا سال را در کنار خانوادگی دوست‌داشتنی‌شان تحویل کنند.



دندانش را لای دستمال کاغذی پیچید و با تعجب پرسید: «**این سلول‌های بنیادی به چه دردی می‌خورند؟ پدر جواب داد: «سلول‌های بنیادی دندان شیری شامل رگ‌ها و اعصاب دندان هستند که در روش سلول‌درمانی، جایگزین سلول‌های آسیب‌دیده‌ی دندان خراب می‌شوند.» سارا گفت: «چه باحال! ما هم در کشورمان از این چیزها داریم؟» پدر گفت: «البته! ما جزو پیشرفته‌ترین کشورها در این زمینه هستیم.» **علی‌سینا** دندانش را داخل جیبش گذاشت و گفت: «پس من این را نگه می‌دارم تا هر وقت لازم داشته‌م از سلول‌های بنیادی آن استفاده کنم.» **مادر** لبخندی زد و گفت: «**عزیزم، دندان باید در پژوهشکده‌ی رویان و در شرایط خاص نگهداری شود.**» سارا و **علی‌سینا** با هم پرسیدند: «**روویان؟!‌**»**

مادر گلوبی صاف کرد و ادامه داد: «**دانشمند خستگی‌ناپذیری به نام شهید سعید کاظمی آشتیانی این پژوهشکده را تأسیس کرد و با تلاش شبانه‌روزی و توکل بر خالق بی‌همتای سلول‌های موجودات زنده، توانست پیشرفت علمی زیادی در این زمینه به دست آورد. اتفاقاً روز اول فروردین، سالگرد تولد ایشان است.**» **علی‌سینا** به سارا اشاره‌ای کرد و هر دو به سراغ کتاب قدیمی و اسرارآمیزشان رفتند. هنگامی که کتاب را گشودند خود را در یک آزمایشگاه بزرگ و در حالی دیدند که روپوش‌های سفید پوشیده بودند و داشتند با ریزبین (میکروسکوپ) چیز جالب و عجیبی را مشاهده می‌کردند. ناگهان مردی مهربان دست بر سر **علی‌سینا** کشید و گفت: «**این که می‌بینید، سلول یا همان یاخته است که بدن همه‌ی موجودات زنده از آن تشکیل شده است.**» سارا سلام کرد و پرسید: «**شما دکتر کاظمی آشتیانی هستید؟**» مرد پیچ

۱: سال شمسی ۳۶۵ روز و شش ساعت است. در زمان‌های قدیم از شش ساعت پایانی چشم‌پوشی می‌کردند و سال را ۳۶۵ روز کامل در نظر می‌گرفتند. در پی این تصمیم، مشکلات دیگری به‌وجود می‌آمد که یکی از مهم‌ترین آن‌ها، جابه‌جا شدن شروع سال جدید بود. بنابراین، منجمان تصمیم گرفتند هر چهار سال یک بار، یک روز به پایان کوتاه‌ترین ماه سال، یعنی اسفند، اضافه شود و این ماه به‌جای ۲۹ روز، ۳۰ روز داشته باشد. به این سال که اسفندماهش نیز ۳۰ روز دارد، «سال کبیسه» می‌گویند.



۲: رهبر عزیزمان، حضرت امام خامنه‌ای، در دیدار با معلمان و در اهمیت هویت ملی، از دانشمندی بزرگ یاد کردند و از معلمان خواستند تا از دانش‌آموزان نظرخواهی کنند که چند نفر دکتر سعید کاظمی آشتیانی را می‌شناسند و چند نفر رونالدو را؟ ایشان فرمودند: «**ما بایستی کاری کنیم که دانش‌آموز ما دارای هویت ملی شود.**»



راهنما:



• سودابه احمدی
• تصویرگر: زهرا دفتوک

هنر، هدیه‌ی خدا



[دو نفر روبه‌روی هم نشسته‌اند و در حال صحبت هستند. دو عدد لیوان ساده در مقابلشان قرار دارد.]

اولی: داشتم می‌گفتم...، من خیلی دوست دارم کارهای خوب را به دوستانم یاد بدهم.

دومی: من هم خیلی دوست دارم. ولی حیف که آن‌ها دلشان نمی‌خواهد به حرف‌های من گوش کنند.

اولی [لیوان را برمی‌دارد و کمی از شربت درونش می‌خورد]: پس تو هم مشکل من را داری. همه‌اش تقصیر این بدبَد بدجنس است. باید کاری کنیم دوستانمان به شنیدن حرف‌های خوب علاقه‌مند و از بدبَد دور شوند.

دومی: انگار تشنه‌ای. باز هم برایت شربت می‌آورم.

اولی: بله. هر وقت به این فکر می‌کنم که چطور حرف‌های خوب را به دوستانم خوب بگویم، بیشتر تشنه می‌شوم.

[با هم آرام می‌خندند و دومی لحظه‌ای از صحنه خارج می‌شود و با یک سینی که یک لیوان زیبا در آن هست، وارد می‌شود. سینی را مقابل اولی می‌گیرد. او با خوش‌حالی به ظرف زیبا نگاه می‌کند.]

دومی: بفرمایید.

اولی: چقدر این ظرف قشنگ است!

اولی [لیوان را برمی‌دارد و کمی از آن می‌خورد]: چقدر این شربت خوش‌مزه است. خیلی عالی و گواراست.

دومی [می‌خندد]: ولی این همان شربت است دوست من. همان شربتی که توی این لیوان ساده بود.

اولی [از جایش بلند می‌شود و به جلوی صحنه می‌آید]: این خیلی عجیب است. بله! بله! درست است!

دومی [او هم از جایش بلند می‌شود و در کنار اولی در جلوی صحنه می‌ایستد]: چه می‌گویی؟ چی درست است؟

اولی [ظرف را بالا می‌برد]: ظرف زیبا! ما باید حرف‌های خوبمان را مثل همین شربت در ظرف زیبا بریزیم. بیا دعا کنیم.

[آن‌ها با دست‌های رو به آسمان به حالت دعا دور صحنه می‌چرخند و بعد از دو دور چرخیدن، «هنر» وارد صحنه می‌شود. اولی و دومی با حیرت به او نگاه می‌کنند.]

اولی: تو کی هستی؟

هنر: من هنرم!

دومی: چقدر زیبایی!

هنر: بله! خداوند مرا زیبا و برای زیبایی‌ها خلق کرده است.

اولی: چه کارهایی بلدی هنر زیبا؟

هنر: من شعر می‌خوانم، آهنگ می‌نوازم، نقاشی می‌کشم، لباس می‌دوزم،

نمایش بازی می‌کنم. من بلام هر چیزی را به قشنگ‌ترین صورت نشان دهم.

[اولی و دومی دور هنر می‌چرخند]

اولی: تو چقدر خوبی!

دومی: اگر در بند پلیدی نباشی تو می‌توانی آدم‌ها را به بهشت زیبا برسانی.



اولی و دوومی: آفرین به تو! [چند بار تکرار]

اولی به دوومی: بیا حرف‌هایمان را به هنر بگوییم.

آن‌ها کمی دورتر از هنر می‌ایستند و با هم حرف می‌زنند. یک نفر از گوشه‌ی صحنه در حالی که صورتکی سیاه را که به چوب‌بستنی چسبانده شده در دست دارد، وارد صحنه می‌شود. او در نقش بدبد است!

بدبد: این هنر عجب چیز قشنگی است! خیلی قشنگ است! آن قدر قشنگ که

حتی کارهای من زشت و بدبو را هم می‌تواند زیبا نشان دهد. [رو به تماشاچی‌ها]

شما چه فکر می‌کنید؟ او می‌تواند من را خوشگل نشان دهد؟ [کمی گوشش را

به طرف تماشاچی‌ها می‌گیرد. طنابی را از زیر لباس‌های گشادش

درمی‌آورد و پاورچین‌پاورچین به هنر نزدیک می‌شود. ناگهان آن را دور

گردن هنر می‌اندازد و او را اسیر می‌کند!]

هنر [با ناراحتی فریاد می‌زند]: چه کار می‌کنی؟ نباید مرا اسیر کنی!

اولی: دست از سر هنر بردار بدبد!

دوومی: نمی‌گذاریم هنر را اسیر کارهای بد خودت کنی!

بدبد: [قاه‌قاه می‌خندد]: از این به بعد، هر کار بدی را که بخواهم به دوستان

شما یاد بدهم، از هنر می‌خواهم این کار را انجام دهد! مگر نه هنرجان؟ تو می‌توانی

آوازهای بدبد بخوانی، نقاشی‌های بدبد بکشی، آهنگ‌های بدبد بسازی! هاهها...!

اولی: هنر هدیه‌ی خداست.

دوومی: تو نباید کارهای بدت را به او بسپاری.

هنر: مرا نجات دهید.

بدبد: مگر این پایین‌پایین‌ها چه مشکلی دارد؟ همه مثل من خوشگل هستند!

اولی: اوه اوه اوه!

بدبد: [با حالتی بدجنس] مثل من مهربان!

دوومی: وای وای وای!

بدبد: دیگر هنر اسیر من است! پس برو بابا!

اولی: هنر را از تو پس می‌گیریم. هدیه‌ی زیبای خدا را از تو پس

می‌گیریم.

دوومی: آهای آهای هنرمندها، بیایید. باید از هنر دفاع کنیم!

اولی: مرتضی آوینی کجاست؟

دوومی: محمود فرشچیان کجاست؟

اولی: فرج‌الله سلحشور کجاست؟

دوومی: مهدی آذریزدی کجاست؟

اولی: کمال‌الملک بهزاد کجاست؟

بدبد: آه! بس کنید! بس کنید! حالم بد شد!

[جمله‌ای درباره‌ی هنر با صدای شهید آوینی و موسیقی ملایم پخش می‌شود.

بدبد به خود می‌پیچد. سرش را می‌گیرد و دور خودش می‌چرخد. دستش از

طناب هنر رها می‌شود. هنر آزاد می‌شود. بدبد عقب‌عقب می‌رود و آه و ناله‌کنان از

صحنه خارج می‌شود. اولی و دوومی با خوشحالی طناب را از دور گردن هنر باز

می‌کنند. اولی و دوومی دو طرف هنر می‌ایستند. هنر دست‌هایش را به دو طرف باز

می‌کند و وسط صحنه آرام می‌چرخد و موسیقی ملایمی اوج می‌گیرد.]





همه‌ی مسؤلیت‌های من

• سعید جویانی



در سال نو یک سال بزرگ‌تر شده‌ای و می‌توانی تصمیم‌های بزرگ‌تری بگیری و مسؤلیت‌های جدیدی را قبول کنی.

آیا تا پارسال، در شستن ظرف‌ها یا پهن کردن لباس‌ها به خانواده کمک می‌کردی؟ در جارو کشیدن یا پهن و جمع کردن سفره یا چیدن و جمع کردن میز غذا چطور؟ چه کسی کتاب‌ها و خودکار و مدادی را که برای روز بعد در مدرسه لازم داشتی، در کوله‌ات می‌گذاشت؟ آیا اکنون

خودت وسایلت را مرتب می‌کنی یا پدر و مادرت؟ اگر نوبت صبحی هستی، آیا خودت بیدار می‌شوی یا پدر و مادرت بیدارت می‌کنند؟ آیا با اختیار خودت تکالیفت را انجام می‌دهی یا همیشه پدر و مادرت اصرار می‌کنند؟ می‌دانستی همه‌ی این‌ها مسؤلیت‌های تو هستند؟ آیا همه‌ی این‌ها را انجام می‌دهی؟ اگر انجام می‌دهی که چه خوب، اما اگر حتی یکی دو مورد از آن‌ها را انجام نمی‌دهی، این صفحه برای تو نوشته شده است.

مسؤلیت‌های من در کمک به پدر و مادر

فکر می‌کنی برای کمک به خانواده، می‌توانی مسؤلیت چه کارهایی را بر عهده بگیری؟ شستن ظرف‌ها در بعضی از روزها؟ پهن کردن لباس‌های شسته شده؟ پهن و جمع کردن سفره؟ کمک در تمیز کردن خانه؟ کمک به پدر و مادر در پذیرایی از مهمان؟ یا همه‌ی این‌ها؟ واقعیتش این است که همه‌ی این کارها مسؤلیت‌های تو هستند. یادت باشد انجام دادن این کارها از تو انسانی قوی و مسؤلیت‌پذیر می‌سازد؛ آدمی که خودش در آینده می‌تواند پدر یا مادر خوبی باشد.

حالا با کمک پدر و مادرت، در جدول زیر، برای ماه آینده برنامه‌ریزی کن و ببین چقدر از مسؤلیت‌هایت را انجام می‌دهی.



وقتی خیلی کوچک بودی، شیر و غذا دادن به تو مسؤلیت پدر و مادرت بود. وقتی کمی بزرگ‌تر شدی، آن‌ها به تو کمک کردند وسایلت را مرتب کنی. وقتی پایه‌ی اول بودی و هنوز خواندن را کامل نمی‌دانستی، خواندن صورت سؤال‌ها در تکالیف مدرسه را پدر و مادرت بر عهده داشتند؛ اما حالا آن قدر بزرگ شده‌ای که می‌توانی خودت خیلی از کارها را انجام دهی. پس شروع می‌کنیم.

انجامش دادم / انجامش ندادم	مسؤلیت‌های من در کمک به خانواده

مسئولیت‌های شخصی من در خانه

به غیر از مسئولیت تو در کمک به خانواده، کارهای شخصی‌ات هم وظیفه یا مسئولیت خودت هستند. مثلاً به‌موقع بیدار شدن از خواب، آماده‌کردن کوله‌ی مدرسه، نوشتن تکالیف خانگی، مرتب‌کردن وسایل در جایی از خانه که مخصوص تو است. اتو کردن لباس‌های شخصی، تا کردن لباس‌های شخصی و... بقیه‌اش را تو بگو.

حالا در جدول زیر، مسئولیت‌های شخصی مربوط به خانه را (برای ماه آینده) نام ببر و در زمان انجام هرکدام، بنویس چقدر از آن را انجام دادی:

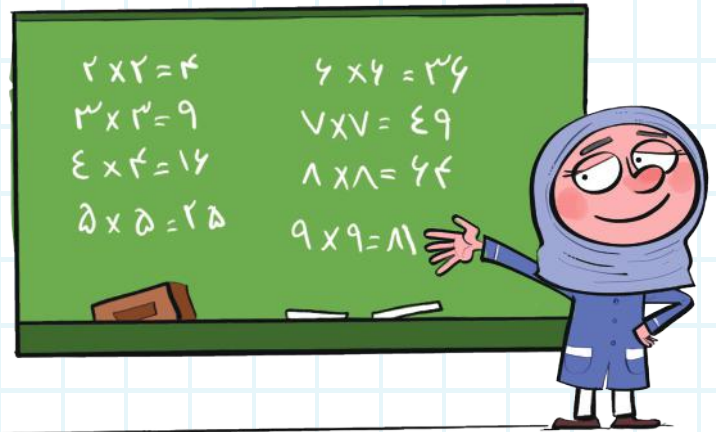


مسئولیت‌های شخصی من	انجامش دادم / انجامش ندادم

مسئولیت‌های من در مدرسه

بخش زیادی از روز ما در مدرسه می‌گذرد. واقعاً مدرسه خانه‌ی دوم ماست. ما در مدرسه چه مسئولیت‌هایی داریم؟ این بار من نمی‌گویم. خودت مسئولیت‌های ماه آینده را در جدول بنویس و در پایان ماه ببین چه مقدارش را انجام داده‌ای.

مسئولیت‌های من در مدرسه	انجامش دادم / انجامش ندادم



و مسئولیت‌های دیگر

به جز همه‌ی این‌ها، ما برای کمک به انسان‌های دیگر، برای حفظ زمینی که روی آن زندگی می‌کنیم و برای آبادانی کشورمان هم مسئولیت‌های زیادی داریم. به آن‌ها هم فکر کن و اینجا بنویس:

مسئولیت‌های دیگر من



ارمز فرودین

امامان بقیع

پاسخ سرگرمی





رسانه و تبلیغات

• عقيله شهرستاني



چطور آگهی های بازرگانی ما را قانع می کنند تا محصول یا کالایی خاص را انتخاب کنیم؟

شرکت هایی که آگهی های بازرگانی می سازند، از ترفندهای بسیاری برای قانع کردن مخاطبانشان استفاده می کنند. هدف این شرکت ها انگیزه دادن و اقناع (قانع کردن) بینندگان یا شنوندگان به خرید چیزهایی است که شاید لازم هم نداشته باشند.

چند روش قانع کردن را با هم بخوانیم.



یکی از روش های مورد استفاده در آگهی های بازرگانی، توضیح تکتک کاربردهای یک محصول است؛ مثلاً می گویند: این وسیله ی خرد کردن سبزیجات است؛ این طوری کار می کند؛ هم با برق کار می کند و هم با شارژ؛ قابل شست و شو است؛ عمرش طولانی است و غیره. ما هم قانع می شویم که آن وسیله، کاربردهای زیادی دارد و خیلی به درد بخور است و کارایی زیادی دارد؛ پس به نظرمان وسیله ی خوبی می آید و آن را می خریم.

یکی دیگر از فن های قانع کردن، ترساندن است. مثلاً در یک آگهی گفته می شود وقتی سنتان بالا می رود، حتماً موهایتان خواهد ریخت. پس باید از شامپوهای ما استفاده کنید تا هیچ وقت موهایتان نریزد. کی دوست دارد موهایش بریزد؟! هیچ کس! از طرفی، وقتی می بینیم خیلی از آدم های مُسن، موهایشان کم یا قسمتی از سرشان خالی می شود، ما هم می ترسیم که نکند موهای ما هم با بالا رفتن سن بریزد. پس زود می رویم و شامپوی ضد ریزش مو را می خریم.



مثلاً وقتی تبلیغی، طبیعت یا یک خانوادگی خوش حال را نشان می‌دهد، حس خوبی به ما می‌دهد. بعد هم وقتی آن محصول را در فروشگاه می‌بینیم، همان حس خوب به ذهنمان می‌آید و دوست داریم آن محصول را بخریم. یا وقتی در تبلیغ کره یا پنیر، می‌بینیم همگی افراد در طبیعت نشسته‌اند و دور هم مشغول خوردن صبحانه‌اند و لذت می‌برند، حس حضور در طبیعت و دور هم بودن به ما منتقل می‌شود. ما هم چون آن حس را دوست داریم، قانع می‌شویم همان پنیر را تهیه کنیم.

یکی دیگر از فن‌های قانع کردن، استفاده از افراد مشهور و چهره‌ها (سلبریتی‌ها) است. چون ما این افراد را دوست داریم، حس خوبی نسبت به کالا یا خدماتی که آن‌ها تبلیغ می‌کنند پیدا می‌کنیم و برای خرید قانع می‌شویم. مثلاً روی آگهی‌نمای (بیل‌بورد) شهر یا در آگهی‌های تلویزیونی یا روزنامه‌ها یا شبکه‌های اجتماعی، می‌بینیم که بازیگران یا بازیکنان فوتبال، چیزهای مختلفی مثل شامپو، خمیردندان، خوراکی، لباس یا حتی خدماتی خاص را تبلیغ می‌کنند.



مورد دیگر، تخفیف دادن است؛ تخفیف دادن به شکل یکی بخر دو تا ببر، فقط تا آخر همین هفته، و دادن جایزه یا نمونه‌ای از کالاهای مصرفی (اشانتیون) هم از جمله ترفندهایی است که ما را برای خرید چیزی تشویق می‌کنند. مثلاً اکثر فروشگاه‌های اینترنتی به مناسبت شب یلدا یا پایان سال و غیره، تخفیف می‌دهند.

جالب است نه؟! پس باید حواسمان را جمع کنیم که فقط برای کالا یا خدماتی که واقعاً نیاز داریم، هزینه کنیم. ولی خب، همیشه تبلیغ کالاها و خدمات این‌قدر مشخص و واضح نیست و خیلی نرم و آرام و به اصطلاح زیرپوستی انجام می‌شود که ما متوجه نشویم اسپریشان شده‌ایم!

امروزه تبلیغات به صنعتی گسترده تبدیل شده است و آدم‌های حرفه‌ای در آن فعال‌اند. از طرفی، هر روز روش‌های جدید تبلیغ کردن به وجود می‌آیند. به خصوص اکنون که فروشگاه‌های اینترنتی خیلی زیاد شده‌اند، کانال‌ها و صفحه‌های زیادی در شبکه‌های اجتماعی با یکدیگر رقابت می‌کنند تا کالا و محصولات خودشان را بفروشند. بنابراین آن‌ها از انواع و اقسام روش‌های تبلیغ و اقناع استفاده و سعی می‌کنند کاری کنند که مشتری‌ها حتماً از آن‌ها خرید کنند.



آیا استفاده از افراد مشهور و چهره‌ها، و یا حس خوب بازیگران حاضر در تبلیغات، می‌تواند نشان‌دهنده‌ی کیفیت مناسب کالا باشد؟



رمز فروردین

• محمدرضا رشیدی

سلام سلام!

در زیر، مناسبت‌های فروردین ماه آمده‌اند. بعضی از کلمه‌ها **قرمز رنگ** هستند. آن‌ها را در جدول و رنگ بزن! در انتها **حرف** باقی می‌ماند که رنگ نشده است. این **حرف**، **حروف رمز فروردین** را تشکیل می‌دهند. **رمز فروردین** دو کلمه‌ای است. کلمه‌ی اول شش حرفی و کلمه‌ی دوم چهار حرفی است.

راهنمایی: رمز فروردین مربوط به یکی از مناسبت‌های فروردین ماه است.

نکته: ممکن است بعضی از حرف‌ها **باین دو کلمه مشترک باشند**.

رمز جدول را برای مجله بفرست.

مناسبت‌های تقویم فروردین ماه ۱۴۰۳

- ۱ فروردین، وفات حضرت خدیجه کبری (س) (۳ سال قبل از هجرت) ۱ فروردین، آغاز عید نوروز ۴ فروردین، روز جهانی هواشناسی ۶ فروردین، ولادت امام حسن مجتبی علیه‌السلام (۱۵ رمضان) ۶ فروردین، زادروز زرتشت پیامبر ۷ فروردین، روز هنرهای نمایشی ۹ فروردین، شب قدر (۱۸ رمضان) ۱۱ فروردین، شب قدر (۲۰ رمضان) ۱۲ فروردین، شهادت حضرت علی علیه‌السلام (۲۱ رمضان) ۱۲ فروردین، روز جمهوری اسلامی ۱۳ فروردین، شب قدر (۲۲ رمضان) ۱۳ فروردین، روز طبیعت ۱۴ فروردین، روز جهانی کتاب کودک ۱۷ فروردین، روز جهانی قدس ۲۰ فروردین، روز هنرهای انقلاب اسلامی (شهادت سید مرتضی آوینی) ۲۰ فروردین، روز ملی فناوری هسته‌ای ۲۱ فروردین، عید سعید فطر (۱ شوال) ۲۱ فروردین، شهادت سپهبد میثاد شیرازی ۲۳ فروردین، روز دندانپزشک ۲۵ فروردین، روز بزرگداشت عطار نیشابوری ۲۹ فروردین، روز ارتش جمهوری اسلامی ایران و نیروی زمینی

ا	ز	ر	ا	م	ا	ج	د	ی	خ										
		ت		ا		ه													
		ش		ا		ا													
ب	ی	ت	ج	م	س	ن	س	ع	م	ا	ی	ا	س	ا	ن	ش	ا	و	ه

ا د ق

م

س	د	ف	ز	ب	ب
د	ا	ط	ش	ی	ب
ق	ک	ا	پ	ع	ی
ش	ب	د	ن	ت	
ت	ا	ا	ا	د	
ا	ت	ا	د	د	
ا	ک	ا	د	د	
ا	ک	ا	د	د	

ع	ط	ا	ا	ن	ج	م	ه	و	ر	ی	ب	ق	آ	و				
ی					م	ه				ی	ق	آ	و					
ش					ه					ی	ق	آ	و					
ی					ه					ی	ق	آ	و					
ا					ه					ی	ق	آ	و					
م					ه					ی	ق	آ	و					
ن					ه					ی	ق	آ	و					
ه					ه					ی	ق	آ	و					
ن					ه					ی	ق	آ	و					
ا	ه	ا	ی	ن	ت	س	ه	ا	س	ا	ل	س	ا	ی	ن	ی	آ	و

ع



رمز جدول ! ؟

با استفاده از متن، پاسخ این سوال را بیابید و برای مجله بفرستید.

در سال ۱۹۱۷ چه اتفاقی برای فلسطین افتاد؟



«صهیون» نام یکی از بلندی‌های فلسطین است که گروهی از یهودیان در آن زمان حضرت داوود آنجاست و یهودیان ظهور آنجا جمع می‌شوند. مدعی‌شان قرار می‌گیرد و جهان در اختیار یهودیان عقیده می‌گیرد. یهودیانی که دارای این عقیده هستند، «صهیونیست» نامیده می‌شوند.

«بیت‌المقدس» نام یکی از مقدس‌ترین مکان‌ها در فلسطین است که یهودیان و مسلمانان در آنجا عبادت می‌کنند.

«بیت‌المقدس» نام یکی از مقدس‌ترین مکان‌ها در فلسطین است که یهودیان و مسلمانان در آنجا عبادت می‌کنند.

مذنی بعد در سال ۱۹۱۶ میلادی، فلسطین به دست حکومت عثمانی افتاد. تا سال ۱۹۱۷ که حوادث تلخ فلسطین آغاز شد. کشورهای اسلامی اختلاف و جاسوسانش، بین کشورهای امپراطوری عثمانی که دشمنی ایجاد کرد تا اینکه امپراطوری عثمانی که شامل فلسطین، سوریه، مصر و عراق بود، شکست خورد و تبدیل به دولت کوچک ترکیه شد و فلسطین به دست دولت انگلیس افتاد.

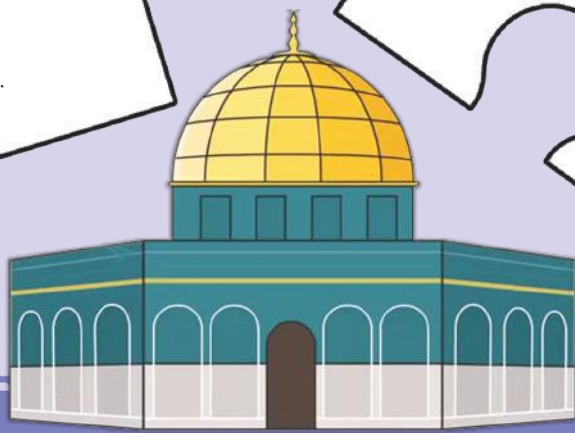
«بیت‌المقدس» نام یکی از مقدس‌ترین مکان‌ها در فلسطین است که یهودیان و مسلمانان در آنجا عبادت می‌کنند.

«بیت‌المقدس» نام یکی از مقدس‌ترین مکان‌ها در فلسطین است که یهودیان و مسلمانان در آنجا عبادت می‌کنند.

«بیت‌المقدس» نام یکی از مقدس‌ترین مکان‌ها در فلسطین است که یهودیان و مسلمانان در آنجا عبادت می‌کنند.

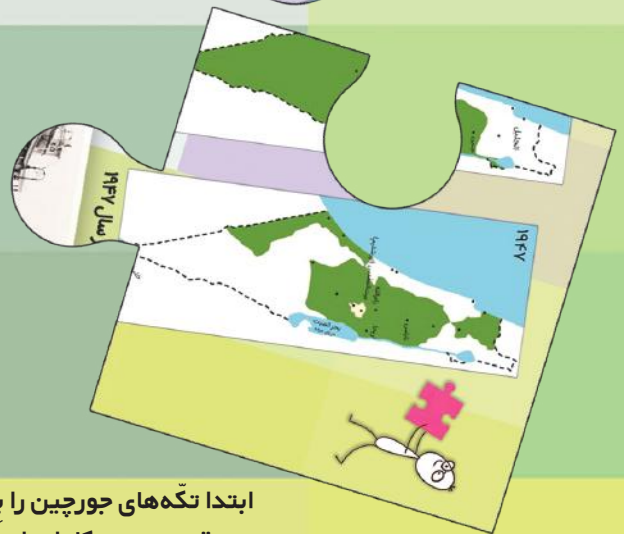
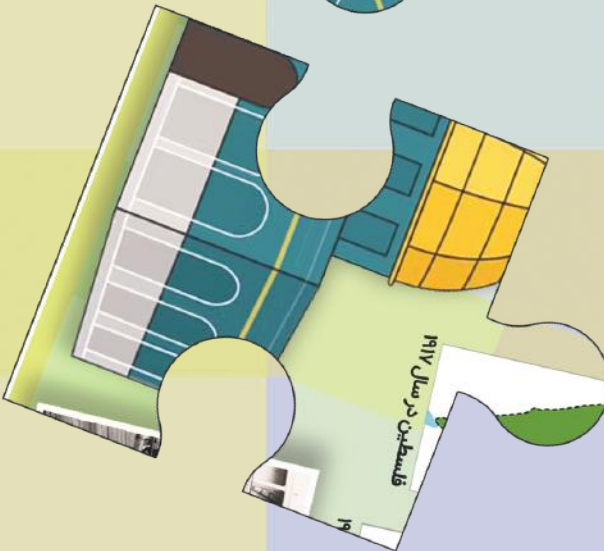
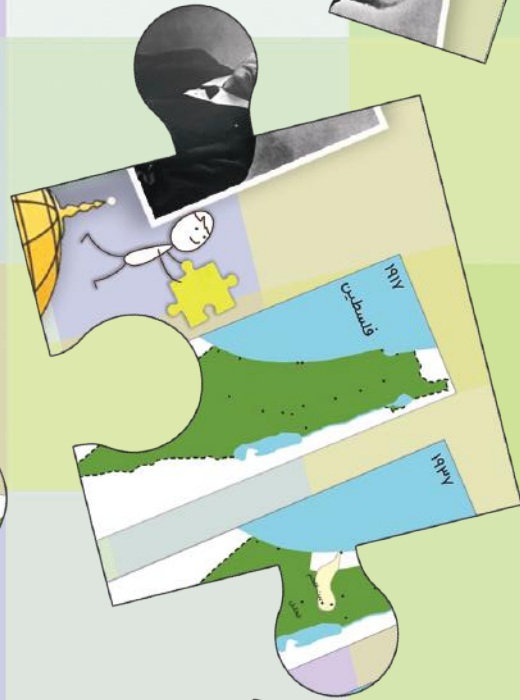


منابع:
شناخت یهودیت، محمد حسین طاهری آکردی، صفحه ۱۰۹
مبانی سیاسی، اجتماعی صهیونیسم مرتضی شیرودی، صفحه ۶
کشف الاسرار صهیونیسم، سید حسن فیروزآبادی، صفحه ۳۰



تاریخ فلسطین

قسمت دوم



ابتدا تکه‌های جورچین را بپزید و به هم بچسبانید.
وقتی تصویر کامل را دیدید، آن را برگردانید.
حالا متنی را درمورد تصویر می‌بینید که قسمت دیگری از تاریخ فلسطین است.